

در آن بنیاد بودم از جانان
 دیدی خستی افغان و فریاد
 برین دستور بودی روزگار
 بودی نیز از پیش کاروبار
 رفتن برین بر سر راه بر سفح جلیه
 استلا و التفات نیا رفتن و بکار رفتن
 و بر آن گشتن و ایمان بخدای آوردن
 بر سر راه و در رفتن و الفت یافتن
 ماندن عاقلی بدل قناعت
 فرای هر ص اوسا نیت است
 در دم بود یک مطلوبش آرام
 بهر دم و رطلب بر ترند کام
 چو خواهد بودی کل خواهد که بیند
 چو بیند روی کلی خواهد که چند
 زینجا کرد بعد از ره نشینی
 هوای دولت دیدار سین
 بری پیشتر آن بت بر زمین بود
 که نذر در پرستش کارش این بود
 بگفت ای قبلا جانم مجالت
 سر من در عبادت پایالت
 ترا عزیت که از جان می پرستم
 برون شد که هر درانش ز دستم
 بچشم خود بر بین رسوایم را
 بچشم بازده نیناسیم را
 ز تو سفت چند چشم مانده لبر
 به چشمی که روشن بینم از او

مادر

مادر اسبج وقتی و حقانی
 بره کام مرا چون می توانی
 درین جان سببیم پسند چندان
 چه عزت است این که بودن ازین
 همیگفت این در بر سر خاک کجا
 چو شاه خورشید تخت خاور
 برون آمد زینجا چون کدای
 بر رسم دادخواستمان داد برداشت
 زمین بر آسمان میشد زهر کجا
 ز بس بر کوشش ما میزد زهر کجا
 کاش غوغای کمال او نیفتاد
 ز نو میدی دل صد باره کشته
 زرد و دل غمان میگرد و میرفت
 بخردیدار بوسه نیت کافی
 چو دادی کام من دیگر تو داد
 بدین به بچشم پسند چندان
 ره ناپوده بودن ازین به
 ز کرب حاکم خفاک میگرد
 صهیلی ابلقی یوسف بر آمد
 گرفت از راه یوسف تنگنای
 ز دل ناله جان فریاد برداشت
 نقره چو شان طوق کوی
 صهیلی مرکبان راه سپای
 بجای شد که کس نرا بیناد
 ز کوی خرمی آواره کشته
 ز راه آتش نشان میگرد و میرفت